

برنامه شماره ۳۶۴ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



امروز چرخ را ز مه ما تحیر است
خورشید را ز غیرت رویش تغییر است
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
بر ذره ذره وحدت حسنش مقرر است
اما بدان سبب که به هر شام و هر صبح
اشکال نو نماید گویی که دیگر است
اشکال نو به نو چو مناقض نمایند
اندر مناقضات خلافی مستر است
در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است
در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر است
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
نمرود قهر بود بر او آب آذر است
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
پنهان شد آنک خوب و شکر لب برادر است
این دست خود همی برد از عشق روی او
وان قصد جانش کرده که بس زشت و منکر است
آن پرده از نمد نبود از حسد بود
زان پرده دوست را منگر زشت منظر است
دیو است نفس تو که حسد جزو وصف اوست
تا کل او چگونه قبیحی و مقذری است
آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
نک ازدها شود که به طبع آدمی خوری است
ای برق ازدهاکش از آسمان فضل
برتاب و برکشش که از او روح مضطرب است
بی حرف شو چو دل اگر صدر آرزوست
کز گفت این زیانت چو خواهند بر در است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۲۸

زاغ در رز نعره زاغان زند
بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا
اندرین بازار یفعل ما پشا
نقل خارستان غذای آتش است
بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند
آبها بر پاک کردن می تنند
گرچه ماران زهرافشان می کنند
ورچه تلخان مان پریشان می کنند
نحلها بر کو و کندو و شجر
می نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می کنند

زود تریافتشان بر می کنند
این جهان جنگست کل چون بنگری
ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ
وآن دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلیشان بین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان
زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس
جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون
از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروغ راه ای مانده ز غول
لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین
نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
در میان جزوها حریبست هول
این جهان زن جنگ قایم می بود
در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست
که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر
استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم ما جنگیم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را می زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم بین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران
پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد
در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست
زانک آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را
چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر
که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها
صلحها باشد اصول جنگها

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۷۷۷

دیده و دل هست بین اصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی
که میان اصبعین کیستی

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۵۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

امروز چرخ را ز مه ما تحیر است **** خورشید را ز غیرت رویش تغییر است

امروز که انسان بوجود آمده، انسان اصل وجودش در فضای یکتایی این لحظه است و با خدا و زندگی یکی است. پس بنابراین خردی که از این فضای یکتایی در این لحظه بر انسان می‌تابد و بوسیله انسان بیان و وارد جهان می‌شود، جهان را و چرخ را و هر چیز گردنده را متحیر می‌کند. برای اینکه عقل او بدرد نمی‌خورد.

امروز پس از اینکه انسان در اثر تکامل به انسانیت خودش دست یافته یعنی انسان چه بخواهیم و چه نخواهیم در این لحظه، با این لحظه که خود هوشیاری و زندگیست با او یکی است ولی حالا موقتاً رفته به ذهنش. امروز مولانا به ما می‌گوید که سبب این چی هست! قرار زندگی با ما این است که ما این مقام خودمان را که مقام زندگی در فضای یکی بودن با این لحظه است که در واقع یکی بودن با زندگی و خدا هم همان است در خودمان هوشیارانه ببینیم و با او باشیم و جهان ما را ندرزد. جهان ما را از این زنده بودن زندگی در این لحظه که ما هستیم به اصطلاح از کار بیکار نکند. بنابراین می‌گوید تحیر یعنی در حیرت بودن و تغییر یعنی تغییر حالت دادن وضعیت دادن و بعضی موقعها حتی خشمگین شدن.

چرا اینطوری است؟ البته یک بیان شاعرانه است. امروز که ما انسان هستیم و خرد زندگی را بیان می‌کنیم هوشیارانه و زندگی دست یافته به ما و خودش را از ما بیان می‌کند، چرخ هر چیزی که می‌گردد (از ما ما) مه ما همان زندگی و خداست در حیرت است. خود من ما هم در حیرت است بنابراین عقب نشسته. درست مثل اینکه خورشید طلوع کرده و شمعی هم روشن است. این شمع متوجه شده در مقابل خورشید نورش به چشم نمی‌آید و فایده ندارد و خورشید بیشتر روشن می‌کند.

حالا شما خورشید و شمع را که الان تمثیل می‌زنیم. نور دید خرد زندگی در نظر بگیرید و شمع را عقل من ذهنی. عقلی که ما از به هم پیوستن الگوهای ذهنی، که از آن یاد گرفتیم و با آن هم‌هویت شدیم در نظر بگیرید.

می‌گوید امروز چرخ از مه متحیر است و خورشید یعنی این خورشید بالا سبب می‌شود که ما با این چشم حسی‌مان ببینیم. بعد محصول آن را ببریم به ذهنمان و قضاوت کنیم و تشخیص بدهیم. می‌گوید این تشخیص و آن دید از غیرت روی آن (غیرت روی معشوق) که وقتی ما با معشوق یکی هستیم و خرد او را بیان و عشق و زیبایی او را بیان می‌کنیم در این صورت خورشید که در واقع نور بیرونی را به ما می‌دهد متغیر و ناراحت شده. دیگه آن عقل فایده ندارد. عقل این دنیایی عقلی که ما از چیزها می‌گیریم. عقلی که از الگوهای فکری می‌گیریم. این عقل با آن عقل که نو به نو از زندگی از ما می‌جوشد خیلی فرق دارد. آن عقل هم‌هویت شدگی است. آن عقلی است که ما رفتیم توی ذهنمان و با چیزها یکی شدیم و او به ما می‌گوید که چطوری این‌ها را نگه داریم و زیاد کنیم. تشخیصی توی آن نیست. بنابراین آن عقل بیکار و ناراحت شده است. منظور از خورشید در این تمثیل این است.

صبح وجود را بجز این آفتاب نیست **** بر ذره ذره وحدت حسنش مقررست

مقرر همانطور که می بینید یعنی تثبیت شده. (مقرری مثل وظیفه، مثل حقوق) می گوید صبح وجود، یعنی هر وجودی که ما هم جزو آن هستیم. وجود ما، برای تن ما، برای ذهن ما، برای جان ما غیر از این آفتابی وجود ندارد. کدام آفتاب؟ الان تمثیل را عوض کرد. صبح آفتاب طلوع می کند. ما چرا روشنایی می خواهیم؟ همین لحظه که صبح است (منظور صبح و شب نیست) بلکه منظور صبح وجود است. صبح وجود را ما الان می خواهیم ببینیم و صبح است. وجود ما الان بیدار شده از خواب من ذهنی و ما می خواهیم ببینیم. با چه آفتابی؟ با چه نوری؟ همین نوری که در سطر اول گفت ماه. همین نور زندگی و نور خدا. نوری که وقتی ما در فضا یکتایی هستیم در ما بوجود می آید و الان می جوشد از ما. (نه اینکه از بیرون می گیریم، نه اینکه در کتاب نوشته شده، نه در کتابهای مذهبی نوشته شده در هیچ جا نوشته نشده و هیچ جا هم گفته نشده.) همین الان از شما می جوشد و می آید بالا و شما هم تشخیص می دهید شعور ماست در این لحظه که شعور زندگی است.

اول گفت که ما در حیرت افتادیم. ما هم جزو خلقت هستیم دیگر! ما هم در حیرتیم. حیرت یعنی انگشت به دهان. ما می گوئیم: «ما بلد نیستیم» حالت تسلیم. شما به یک مرحله ای می رسید که می بینید که آن من ذهنی آن چیزی که مرتباً من من می کرد. آن کاره ای نیست. یک کسی دیگر یک نیروی دیگری یک عقل دیگری چیزها را ترتیب می دهد. نه اینکه شما هیچ کاره هستید. شما هم عامل اجرایی هستید. شما هم اراده آزاد دارید. شما می خواهید و معشوق هم می خواهد هر دو با هم می خواهید. نه اینکه شما به عنوان من ذهنی خودتان را بیکار کنید و بگوئید که به من مربوط نیست. خدا درست می کند. نه چنین چیزی وجود ندارد شما مسئول هستید. شما مسئول فعال هستید. نمی توانیم ما کنار بشینیم و بگوئیم حالا که به ما مربوط نیست پس من برویم خانه بخوابم! نه چنین چیزی نیست.

صبح وجود را بجز این آفتاب نیست پس فهمیدیم وقتی ذهن ما به حیرت می افتد و ما بطور قطع و یقین می دانیم که ما عامل فعال هستیم ولی کاره ای نیستیم. عقل زندگی و عقل کل است که الان از ما جاری است. الان می فهمیم که دیگر الان این است. به وجود این هست که آب می دهد این روشنایی می دهید و عقل می دهد و به ما هم همین طور ما هم جزو وجود هستیم. برای همه وجود و حالا ما هم بین آن. پس شما هم بین آن و هر کسی هم برای خودش.

بر ذره ذره یعنی بر همه چیز. حالا در مورد انسان همه انسانها! انسان هم یک ذره است. (حالا ما در مورد انسان صحبت می کنیم. بحث تخصیص ما در مورد انسان است.) پس همه انسانها صرف نظر از دین و نژاد و رنگش، در همه یک حقوقی خدا یا زندگی تعیین کرده و این حقوق و وظیفه و مستمری و مقرری همین وحدت حسن او است. (اینها حرفهای مذهبی نیست. اینها حقیقتی هستند که شما باید قبول کنید. حالا به هر راهی بیاوید به شما مربوط می شود. ولی این لحظه یک وظیفه ای از وحدت زیبای معشوق، خرد معشوق، عشق معشوق در شما هست. پس این یک بیانی بود که در اول مولانا داد توی این غزل. حالا برای اینکه روشن بشود من سه تا خط که جزو مثنوی امشب ما است برایتان می خوانم ببینید چی می گوید.

مولانا در این سه خط می گوید

دید دل ما (یعنی ما، یعنی مرکز ما، اصلی ترین هسته ما که اصلی ترین مرکز ما دل ماست.) آن بین انگشتان خداست. مثل قلم در دست نویسنده. می گوید:

دیده و دل هست بین اصبعین **** چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر و در میان **** کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلا لیبستی **** که میان اصبعین کیستی

ای حسین یعنی ای زیبارو، ای خوب من. پس دارد به شما می گوید: که ای خوبک من، ای خوب کوچولوی من. این دل تو و این دیده تو بین انگشتان خداست. مثل قلم دست نویسنده. شما این دید را ببیند که الان دل شما بین انگشتان زندگی است و می خواهد الان بنویسد. می گوید اصبع یعنی دو تا انگشت.

پس یکی لطف است و یکی قهر. و در میان کلک دل شما (قلم دل شما) با قبض و بسطی زین بنان (بنان یعنی انگشت). می گوید دل شما مثل قلم بین انگشتان لطف و قهر قرار گرفته.

حالا شما به گنج حضور می روید به فضای یکتایی می روید این لطف است. می آید از آنجا بیرون، این قهر است. در آنجا هستید و در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد فضای بینهایت هستید، لطف هستید، از جنس یکتایی هستید، از جنس لطف هستید و عشق را بیان می کنید از آنجا می آید می روید به ذهن. در آنجا قبض دارید یعنی دلتان می گیرد. وقتی دل ما می گیرد یعنی اینکه ما دور شدیم از آن فضای یکتایی که این لحظه است. از این لحظه دور می شویم می رویم به زبان روانشناسی امروزی به گذشته و آینده می روید. (قبض می شوید دور می شوید).

می روید به گذشته زندگی می کنید در آینده زندگی می کنید از این لحظه دور می شوید. ببینید شما را چه کششی می کشد از این لحظه بیرون.

در پایین مولانا می گوید: «در این لحظه اشکال نو به نو می آیند.» داریم این حقیقت را بیان می کنیم که شما این فضای یکتایی این لحظه هستید. شکل های نو به نو، فکرهای نو به نو، وضعیت های نو به نو در شما بلند می شوند. ولی این دید را که مفید است را در نظر بگیرید (این دید مفیدی است) که شما مثل قلم بین انگشتان قهر و لطف هستید.

پس خدا دارد بوسیله شما می نویسد. حالا می روید ذهن، یک جور می نویسد. می رود فضای یکتایی یک جور می نویسد. دور می شوید قبض دلتان می گیرد و می روید به ذهن. می آید این لحظه و با این لحظه یکی می شوید و فضا را باز می کنید خاصیت اصلیتان را بکار می برید خاصیت اصلی ما که تعریف ماست فضاگشایی است (فضایی و جاگشایی) جا را باز می کنیم همه چیز در شما جا می شوند، انسانهای دیگر در شما

جا می‌شوند، تمام باورها در شما جا می‌شوند، تمام ادیان در شما جا می‌شوند، با هیچ چیز هم هویت نیستید، حقیقت را نمی‌دانید، برای اینکه حقیقت این لحظه از زندگی بیرون می‌آید. حقیقت اصل شما است و شما نمی‌دانید شما به ذهن نمی‌آیید.

در پایین می‌گوید: «ای قلم» قلم یعنی شما، دل شما. بین که خدایی هستی. اجلالی یعنی خدایی هستی. بین که میان انگشتان کی هستی؟ اصلاً ما متوجه این قضیه نیستیم. ما فکر می‌کنیم که ما آمدیم به این جهان و به ما هم گفتند که یک سری مال و منال باید جمع کنیم و به یک سری مقامها برسیم و خودمان را مقایسه کنیم و از همه برتر باشیم و بعد هم بمیریم و برویم! اینطوری نیست. دارد می‌گوید که از اول گفته: «وحدت حسن او مال همه است.» هر انسانی در آنجاست.

بخش دوم

در جایی دیگر می‌گوید که در

در اصبع عشق ام چو قلم بی‌خود و مضطر **** طومار نویسم من و طومار ندانم

یعنی بین انگشتان عشق هستم و من طومار می‌نویسم این اشعار را می‌نویسم یا هر چیزی که می‌نویسم زندگی می‌نویسد. زندگی با دل من می‌نویسد. ولی طومار نویسم من و طومار ندانم.

چون چنگم از زمزمه خود خبری نیست **** اسرار همی‌گویم و اسرار ندانم

مانند ترازو و گزم من که به بازار **** بازار همی‌سازم و بازار ندانم

در غزل امروز می‌گوید: امروز چنانم که خراز بار ندانم... امروز چنانم وقتی که ما در فضای یکتایی هستیم این خر را از بار تشخیص نمی‌دهیم. اسرار را می‌گوییم مانند چنگی که می‌زنند من را می‌زنند. خب اینها ما را بیدار می‌کند که آیا دل ما را زندگی می‌زند بصورت یک ساز یا نمی‌زند؟

آیا شما تو ذهن هستید و جامد شدید؟ ولی باز هم زندگی شما را می‌زند. ولی الان یک صدای ناهنجار می‌آید همین صدای استرس و اضطراب و ترس و خشم و کینه و گرفتاری و مسئله می‌آید. صدای اینها می‌آید.

ولی وقتی در فضای یکتایی هستید مانند چنگ نواخته می‌شوید و اسرار را می‌گویید. ولی اسرار نمی‌دانید.

همین که مولانا می‌گوید: شما اسرار را می‌گوید ولی نمی‌روید توی آن توضیح بدهید (زندگی می‌گوید) مانند ترازوی گز هستید. ترازو برای بازار خوب است خرد دارید. (گز مثل متر). ترازو و گز، متر ما، متر اندازه‌گیری ما و تشخیص و شعور ما از فضای یکتایی می‌آید.

می‌گوید: من بازار را همی‌سازم ولی بازار را نمی‌دانم. بازار همین بازار فرمهاست که ما آنقدر به بازار مشغول هستیم که از آنجا بطور کلی بریدیم.

پس حالا ما حداقل ما از این دو سه خط شعر یاد می‌گیریم که دل شما، که اصل شماست و مرکز شماست دست انگشتان زندگی است و با دل شما مثل قلم دارد می‌نویسد. حالا شما دلتان را می‌خواهید مادی کنید و چیزها را بگذارید تو دلت. او چیز دیگری می‌نویسد ولی اصولاً در دل شما غیر از زندگی چیز دیگر نباید باشد. برای اینکه دارد زندگی با او می‌نویسد و لای انگشتان قهر و لطف است. اگر شما دور بشوید از این فضای یکتایی گرفتار قهر می‌شوی. وگرنه لطف زندگی با شماست و گرفتاری نیست (یکی را قبض و یکی را بسط) یکی را فضای بینهایت پر از شادی و عشق و زیبایی است و یکی را پر از گرفتاری و ترس است. این یکی را ما خوب می‌شناسیم. این گرفتاری و ترس و مسئله را خوب می‌شناسیم. حالا ما می‌بینیم که این گرفتاری ما از چی هست!

این قسمت، قسمتی از مثنوی امروز ما است که بعد نیست که اگر بعداً رسیدیم من تکرار می‌کنم.

اما به دان سبب که به هر شام و هر صبح**** اشکال نو نماید گویی که دیگریست

ما در فضای یکتایی این لحظه با خدا یکی هستیم اما به این دلیل که هر لحظه (شما فرض کنید هر شام و هر صبح یعنی هر لحظه) شام یعنی شب عصر و صبح یعنی صبح و یا می‌توانید بگویید که شام در خواب ما در ذهن و صبح وقتی که می‌آییم صبح بیدار می‌شویم و نزدیک هوشیاری حضور بشویم که تا حدودی روشن است برای ما.

همیشه می‌گوید بوسیله ذهن ما، اشکال نو به ما نشان می‌دهد. کی؟ همان ماه. ما چون با این اشکال نو بلند می‌شویم و فکر می‌کنیم که اینها هستیم ما فکر می‌کنیم که این ماه یعنی خدا یک چیز دیگری است. یعنی چیز است.

و الان یک چیز دیگر می‌گوید:

اشکال نو به نو چو مناقض نمایندت **** اندر مناقضات خلافی مستریست

مستر یعنی پوشیده و پنهان. می‌گوید: «شکلهای نو به نو» پس در این لحظه شکلی در ما بر می‌خیزد.

ما کی هستیم؟ ما فضایی هستیم در این لحظه بی‌نهایت و شکلهای و فکرها در شما بر می‌خیزد. الان شما به این تلویزیون نگاه می‌کنید و این تلویزیون را می‌بینید. این تلویزیون و این فضا و این اتاق در شماست نه اینکه شما بعنوان این بلند می‌شوید.

بعد پنج دقیقه دیگر می‌روید خیابان. در خیابان اتومبیلها را می‌بینید. در آنجا این شکل در شما بلند می‌شود. در آنجا آن شکل و در اینجا این شکل. چه شکل بیرونی و چه شکل درونی. مثلاً نشستید توی اتاقتان و در ذهنتان یک شکلهای مختلف بلند می‌شود. همیشه ما بعنوان عنصر فعال و خلاق چیزی را خلق می‌کنیم. حالا این شکلهای بوسیله آن ماه، می‌گوید به ما نشان داده می‌شود. ولی اشکال کار اینجاست.

اشکال کار در اینجاست که ما بعنوان فضای زمینه باقی نمی‌مانیم. که این شکل بلند بشود و ما بلند نشویم. داشت همین را می‌گفت دیگر! گفت شما بعنوان دل زندگی بعنوان دل شما که قلم هست در دست زندگی باقی می‌مانید و نمی‌روید به ذهن. نمی‌روید در آنجا بمانید. شما بعبارتی از زمان روانشناختی پرهیز می‌کنید. زمان روانشناختی عبارت از این است که یک شکلی بالا بیاد و ما چون غیر از هوشیاری جسمی هوشیاری دیگری نداریم (الان در این وضعیت) شما اگر الان تا بحال به حضور نرسیدید و هوشیاری حضور نمی‌دانید چی هست و هیچ حسی ندارید. در این صورت شما باید بدانید که فقط هوشیاری جسمی دارید.

چون این لحظه یک شکلی یک فکری در شما بلند می‌شود چون فقط هوشیاری جسمی می‌شناسید با این بلند می‌شوید. دانستن این خیلی مفید است. حالا چون بعنوان این بلند می‌شوید و این فرم هم همیشه ناقص است. چرا ناقص است؟ چون این فرم، آن فرمی نیست که فکر می‌کنید شما باید باشد. فرم همیشه ناقص است. نمی‌شود فرم ناقص نباشد.

شکلی که ظاهر می‌شود در ذهن شما (حالا هر چیز که می‌خواهد باشد) معالاً ناقص است. برای اینکه وقتی که شما با این بلند می‌شوید قطع می‌کند شما را از زندگی. بنابراین آن شادی و آن خرد زندگی به شما نمی‌رسد. شکل و قیافه این فرم که این لحظه بلند می‌شود (که مولانا دارد می‌گوید) چون ما فقط هوشیاری جسمی داریم توی آن حس وجود می‌رود. حالا به حس وجود می‌رود و ناقص است حالا می‌رود عقب و یکی دیگر ظاهر می‌شود از این شکلهای بعد یک فکر دیگر و یک فکر بعد...

ذهن شما این را ذخیره می‌کند و فاصله اتفاق قبلی تا حالا را بصورت زمان می‌بیند که گذشته است. حالا یک شکل دیگری می‌آید چون هوشیاری جسمی داریم فقط با آن هم، هم‌هویت می‌شویم و آن هم می‌رود ذخیره می‌شود در ذهنمان. آن شکل هم ساده نیست آن هم ناقص بود بنابراین به عنوان زمان ذخیره می‌شود.

یواش یواش این شکلهای را شما از ابتدای زندگیتان که بچینید می‌شود قصه زندگی شما. پس شما زندگی دارید. قصه زندگی در واقع پشت سر هم قرار دادن اشکال یا فرمهای ناقص است. این غلط است. برای اینکه باید بدانیم که فقط این لحظه وجود دارد. این کار سبب شده که شما هزاران لحظه در گذشته داشته باشید. میلیونها لحظه داشته باشید که این قصه زندگی شماست. و بیشتر اینها به ثمر نرسیده است. و این را شما حمل می‌کنید. سنگین است یک مقدار زیادش درد است. برای آنکه شکلی که الان ظاهر می‌شود در ذهن شما و آن ناقص است بعضی موقعها شما از آن فرار می‌کنید. آن شکل، شکل آدمیست که می‌گوید من از تو متنفر هستم. برای اینکه آن چیزی که من می‌خواستم نشده! من اصلاً نمی‌خواهم تو را ببینم.

این اصلاً درست است؟ این اشکالات ماست که مولانا می‌کشد، به ما نشان می‌دهد تا ما بیدار بشویم. ببینید ما چکار داریم می‌کنیم! ما همین کارها را کرده‌ایم و یک کوله‌بار سنگینی را بنام قصه زندگی‌مان حمل می‌کنیم و حاضریم ساعتها درباره آن صحبت کنیم که چه کارهایی برای مردم کرده‌ایم چه بدیهایی کردیم یا چه خوبیهایی کردیم و آنها چه ظلم‌هایی به ما کردند. و اینها را ما ذخیره کردیم و می‌توانیم ساعتها

راجع به آنها صحبت کنیم. گاهی اوقات می‌توانیم برویم روانشناس. روانشناس هفته‌ای سه جلسه یک ساعته به مدت دو سه سال برویم و راجع به اینها صحبت کنیم. او هم همه آنها را ضبط کند و بعد به ما بگوید که این قصه زندگی شماست بفرمایید این هم سی دی آن! نه این درست نیست.

شما می‌دانید که اگر ما چنین کوله‌باری را داریم حمل می‌کنیم و اینها ناقص هستند در ما هستند و در ضمن با هم ستیزه می‌کنند و هر کدام از اینها باید به ثمر برسند و ما با سرعت بالا به آینده می‌رویم که اینها رو به ثمر برسانیم و سرعت زیاد ما برای رفتن به آینده یعنی عجله ما به مردن است!!! برای این سیستم در آینده خبری نیست به غیر از مرگ. ولی اگر شما بجای آن می‌دانستید که همیشه این لحظه است و این لحظه همین لحظه است و این لحظه تکان نمی‌خورد و همه چیز در شما اتفاق می‌افتد و اتفاق وقتی می‌افتد از بین می‌رود و شما نباید آن را ذخیره کنید. پس در شما ستیزه هم نبود.

مولانا دارد می‌گوید: **اشکال نوبه نو چو مناقض نمایند** برای اینکه در این لحظه، یک شکلی در ما برمی‌خیزد که با شکل قبلی فرق دارد. و چون حس وجود در آن وجود دارد می‌خواهد خودش را نگه دارد و در پایین هم می‌گوید که اثراتش در بیرون متفاوتند اینها با هم به ستیزه بر می‌خورند. اینها با هم بجنگ بر می‌خورند. در پایین می‌گوید که

می‌نگر در خود چنین جنگ گران **** پس چه مشغولی به جنگ دیگران

تو نگاه کن به جنگ این شکلها در خودت! خب این را حل کن. تا این را حل نکنی نمی‌توانی به فضای یکتایی وارد بشوی. حالا تو چرا رفتی با مردم می‌جنگی؟! چرا جنگ داخلی خودت را رها کردی و رفتی با مردم می‌جنگی. خب این را در درونت نگاه کن در درونت برقرار است. **پس اشکال نو به نو چو مناقض نمایند** اینها چون همدیگر را نقص می‌کنند و با هم متفاوت هستند و حس نقض وجود دارد به اندر **مناقضات مناقض یعنی ضد هم و مختلف خلاقی مستریست** اینها با هم پتانسیل جنگ دارند.

حالا ما از این چی یاد می‌گیریم؟ این را یاد می‌گیریم که در ما قبلاً اشکالی بوجود آمده و الان هم بوجود می‌آید. اولاً که یاد می‌گیریم الان این کار را ما ادامه ندهیم. ما یاد می‌گیریم که شکلها در ذهن ما پدید میان حالا اینها که برمی‌خورند در ذهن ما، ما با اینها بر نمی‌خوریم. ما همینطور زمینه باقی می‌مانیم. مثل اقیانوس یک موج می‌آید رد می‌شود و موج بعدی می‌آید و رد می‌شود و موج بعد همینطور... ما نمی‌پریم روی این موج و بعد روی آن موج و بعد روی موج بعدی.

اگر این کار را بکنیم این موجها با هم در ستیزه هستند و ما این موجها را نگه می‌داریم. این موجها بعداً با هم در ستیزه خواند بود در دورن ما. و مولانا می‌گوید این من‌ذهنی و این حس وجود و این چیزی که ما می‌گوییم که این هستیم و می‌خواهد خودش را در آینده به ثمر برساند این به دلیل تضاد این اشکال بوجود آمده. پایین بیشتر خواهیم خواند. **مستر** یعنی پوشیده و پنهان و **خلاقی مستریست** یعنی حس و نیاز اینها به ستیزه پنهان است و اینها با هم به ستیزه برخواید خواست.

در تو جو جنگ باشد گویی دو لشکر است **** دو تو جو جنگ نبود دانی که لشکر نیست

حالا این اشکال در درون تو با هم جنگ می کنند. یک مثال ساده، وقتی که شما با همسران اوقات تلخی می کنید و بعد سوار ماشین می شوید و می بینید که دو تا لشکر است یکی لشکر توست و یکی هم لشکر همسرت است و اینها با هم بگو مگو می کنند. شما یک چیز می گوید او یک چیز دیگر می گوید و باز شما این را می گوید و او یک چیز دیگر می گوید... این همانطور ادامه دارد و بعد یک سری ما امکانات داریم و یک سری باورها داریم که لشکر ماست و ما را حمایت می کند و یک سری باورها تصویر ذهنی همسرمان دارد (الان که اینجا نیست، ما داریم دعوا می کنیم.) آن دارد و ما داریم با آنها هم دعوا می کنیم و رد می کنیم. به این بازیها مشغولیم. اینطوری نمی شود.

می نگر در خود چنین جنگ گران شما اول این موضوع را حل کن. یعنی هر کسی باید اول این را در خودش حل کند. این جنگ گران را و مشغول جنگ با دیگران نشود. تمام تمرکز شما روی خودتان است ما همه روی خودمان است که این جریانات را ما در خودمان ببینیم، به اصلاح خودمان بپردازیم. به اصلاح درونی و بدانیم که چه بلایی سر ما آمده تا خودمان را آزاد کنیم تا تک تک انسانها باید این کار را بکنند. اینطوری نیست که یک دعا یا ورد بخوانیم تا همه یک دفعه به گنج حضور برسند.

بله مشکل است! شما می بینید که مشکل است؟ بله.

اگر دقت نکنیم نمی شود! برای همین لازم است که این هوشیاری مولانای و اینجور هوشیاری پخش بشود تا انسانها خودشان را ببینند و بفهمند که اشکالات در خودشان است.

در پایین صحبت حسد می کند. حسادت اولین چیزش این است که ما تمرکزمان روی یکی دیگر است. مبنا یکی دیگر است. اگر خودمان مهم بودیم جریانات درونی خودمان مهم بود و به گنج حضور رسیدن خودمان مهم بود اگر ما دل خودمان را لای انگشتان خدا قرار می دادیم و دائماً آنجا نگه می داشتیم در آنصورت ما اصلاً به دیگران چکار داشتیم!؟ تا زمانیکه ما به دیگران کار داریم ما موفق نمی شویم و هر کسی باید روی خودش کار کند.

در تو جو جنگ باشد گویی دو لشکر است برای اینکه همیشه دو تا لشکر می بینی. تو جنگ می کنی یک طرفش تو هستی.. ما اصلاً وقتی مقاومت می کنیم دو لشکر وجود می آید. یک من وجود می آید و من هم یک دیگری را یا غیری را مجسم می کند که می خواهد با او بستیزد و ما این را باید در خودمان ببینیم.

پس اگر شما در حال ستیزه هستید در شما باید بدانید که جنگ است و دو لشکر است یکی لشکر شما و یکی هم لشکر غیر. همیشه اینطوری است. فکر می کنید که این طوری است در حالیکه اصلاً دو لشکر وجود ندارد. فقط یک لشکر وجود دارد و آن هم لشکر زندگی است. می خواهد به شما بگوید که شما سرباز زندگی هستی و این لحظه باید در فضای یکتای باشی و اجازه بدهی که زندگی خودش را از شما

بیان کند و جور دیگر هم نمی‌شود و اگر شما به این جنگ مشغول باشید در این صورت بیرون و ذهن شما جهنم دیده می‌شود و شما در جهنم هستید. در حالی که عملاً در بهشت هستید.

می‌شود که ما عملاً در بهشت باشیم (چون زندگی ما را در بهشت قرار داده) ولی ما بطور ذهنی خودمان را بزور ببریم تو جهنم قرار بدیم؟ بله می‌شود و ما همین کار را کردیم.

در تو چو جنگ نبود دانی که لشکریست می‌دانی که فقط یک لشکر زندگی وجود دارد یک انرژی وجود دارد که الان می‌خواهد از شما بیان بشود و شما با این جنگ جلوی روی او ایستادید. همین که جلوی او بایستید... حالا چطوری جلوی او می‌ایستید؟ هزاران مرتبه گفتیم شما با آن شکلی که الان ظاهر می‌شود در ذهنتان نجنکید و با او رفیق بشوید. هر چیزی که در ذهن شما بلند می‌شود شما بکشید عقب و بغلش کنید و این بغل کردن یعنی در آغوش کشیدن... شما بعنوان هوشیاری این را در آغوش می‌کشید. این شکلی که این الان در شما بوجود می‌آید (حالا ذهن هر چی که می‌گه درست است یا غلط، خوب است یا بد است) شما در آغوش کشیدید برای اینکه کل این را بوجود آورده. این اتفاق الان دارد می‌افتد و شما اتفاق نیستید. شما همینطور زمینه اتفاق قرار می‌گیرد.

حالا آیا این شکل خراب درست نمی‌شود تغییر پیدا نمی‌کند؟ تغییرش از آنجا خواهد بود که شما زمینه بمانید و اجازه بدهید که خرد زندگی جریان پیدا کند به این وضعیت و این را عوض کند. شکلها همش نو به نو می‌شوند.

الان یک شکلی ظاهر شده که خیلی غلط است ما می‌بینیم که که این طوری نباید باشد. آیا ما می‌خواهیم که این همینطوری باقی بماند؟ نه. لحظه بعد یک شکل دیگری برمی‌خیزد که کیفیت این شکل بستگی به این دارد که شما چقدر تسلیم بودید. چیزی که لحظه بعد می‌خواهد اتفاق بیفتد کاملاً بستگی دارد به اینکه در شما چقدر خرد زندگی جریان دارد به عمل شما و فکر شما.

آیا شما متوجه هستید که بین انگشتان کی هستید؟ دل شما کجاست؟ دل شما در یک جایی در آینده است؟ در گذشته است؟ دل شما اعتراض دارد و می‌جنگد؟ در دل شما جنگ است؟ اگر در دل شما جنگ است پس خدا نیست! شما باید یک کاری برای آن جنگ بکنید. خیلی هم ساده است. با آن رفیق بشوید. با هر شکلی و بدانید هر لحظه این لحظه است و آن شکلی که هم زندگی بوجود می‌آورد با آن رفیقید. اگر رفیق باشید از جنس زمینه می‌شوید اگر بستیزید یک دفعه من و غیر ایجاد می‌شود و شروع می‌کنید به ستیزه. به همین سادگی است!

حالا مثال میزند

اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب **** نمرود قهر بود بر او آب آذریست

خلیل از جنس فضای یکتایی بود بنابراین (آتش بیرون و این جنگ مردم است. آتش تضادهای بیرونی است.) آتش بنظرش آب آمد و آتش را آب دید. ولی نمرود از جنس قهر بود. نمرود از جنس من‌ذهنی بود از جنس ستیزه بود و در درونش جنگ بود. بنابراین به خلیل که نگاه میکرد به زندگی که نگاه میکرد آتش می‌دید.

شما از پایگاه زندگی وقتی که به بیرون نگاه می‌کنید دوباره زندگی را می‌بینید. به انسانهای دیگر که نگاه می‌کنید زندگی را می‌بینید. وقتی از ذهن نگاه کنید خدا را شما از جنس آتش می‌بینید. انسانهای زنده به حضور و زنده را از جنس آتش می‌بینید. بیرون را هم از جنس آتش می‌بینید و همه چیز را از جنس دردمس می‌بینید. حالا در پایین خودش یک مثال دیگر می‌زند.

بخش سوم

گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان **** پنهان شد آنک خوب و شکر لب برادرپست

جریان یوسف را هزار بار گفته ایم. یوسف را برادران بردند. حسود بودند. یوسف سنبل زیبایی و عشق بود. حالا سنبل یوسف انسانی است که یا گنج حضور است در این جهان که گفتیم در همه هست. آیا می‌شود در شما گنج حضور باشد و شما آن را به صورت گرگ ببینید؟

آیا می‌شود زندگی که در انسانهای دیگر هست به وسیله شما زندگی دیده نشود و همان گرگ دیده شود؟ چرا؟ برای اینکه خودمان گرگیم. می‌گویند برادرهای یوسف که با ترفند او را از یعقوب جدا کردند و بردند و او را در چاه انداختند. بعد هم پیراهنش را پاره کردند و گفتند گرگ او را خورده است. پس یوسف را گرگ می‌دیدند و آن برادری که خوب و شکر لب بود پنهان شد.

ما انسانها نگاه می‌کنیم به انسانهای دیگر که همه یوسفند. ما هم یوسفیم. چطور اینها را گرگ می‌بینیم. چرا پنهان شده؟ چرا برادر خوب و شکر لب پنهان شده؟ پایین می‌گوید که این فیلتر و این عینک در چشم ماست.

پیش چشمت داشتی شیشه کبود **** لاجرم دنیا کبودت می‌نمود

عینک آبی زده بودی همه چیز را آبی می‌دید. ما عینک من‌ذهنی زده ایم و چشمانمان همه جا را غمگین نشان می‌دهد. همه را گرگ نشان می‌دهد. آن دسترسی به زندگی ندارد برای اینکه با زندگی می‌ستیزد. با یوسف می‌ستیزد. با خدا و عشق می‌ستیزد. بنابراین از آن جدا شده است. ریشه در زندگی ندارد و فقط از طریق مقایسه حس وجود می‌کند. باید با یکی مقایسه کند. وقتی مقایسه می‌کند باید برتر بشود. بنابراین از جنس فکر و جسم است. روح ندارد فقط از طریق مقایسه جسم با جسم و توهم... ما دیده اید که خودمان را با مردیم مقایسه می‌کنیم و باید پیروز از آب در بیاییم.

می‌رویم خانه کسی که خانه‌اش بزرگتر است، پولش بیشتر است مقایسه می‌کنیم. احساس کوچکی می‌کنیم. می‌رویم به توهم. «پولش زیاد است ولی عوضش مریض است. این به آن در. من بدنم سالم است. بچه‌هایش بی‌شعورند و بچه‌های من باشعورند. این باعث می‌شود که من اینجا قرار بگیرم او آنجا.» این مقایسه است. مقایسه ما را حسود می‌کند.

اصلاً هر حسادتی نشان‌گر این است که ما توی من‌ذهنی هستیم. در درون ما جنگ مهیبی در جریان است. این‌ها را برای چی می‌گوییم ما؟ برای اینکه خودمان را بشناسیم. در چه وضعیتی هستیم ما؟ شما در چه وضعیتی هستید؟

منصفانه به خودتان نگاه کنید و روی خودتان کار کنید. وقتی مولانا این قدر حسد و مقایسه را، مقایسه خودمان با دیگران، یعنی تا وقتی خودمان را به جسم تبدیل نکرده‌ایم نمی‌توانیم با دیگران مقایسه کنیم. پس خودمان را به جسم تبدیل کرده‌ایم. دیگران را به جسم تبدیل کرده‌ایم. داریم مقایسه می‌کنیم. رفته‌ایم به توهمات که باید پیروز از کار در بیاییم. آخر این بازی یعنی چی؟

در حالی که مولانا به ما می‌گوید و حقیقت هم همین طور است که ما الان به عنوان دل، مرکز ما، دل ما بین انگشت‌های خداست و او می‌خواهد با این قلم بنویسد و ما رفته‌ایم به کجاها؟ خوب باید بیدار بشویم دیگر.

این‌ها به شما چه می‌گوید؟ آن زندگی که در انسان‌های دیگر است چون ما اینها را باید به جسم تبدیل کنیم که با خودمان مقایسه کنیم، به دلیل جسم بودن خودمان، به دلیل این که غیر از هوشیاری جسمی هیچ هوشیاری دیگری را نمی‌شناسیم. و مقاومت می‌کنیم که برویم به آنجا، به فضای یکتایی این لحظه. ما زندگی را در آنها نمی‌بینیم.

این دست خود همی برد از عشق روی او ** و آن قصد جانش کرده که بس زشت و منگریست**

وقتی زلیخا یوسف را آورد که به خانم‌های مصری داخل آن مجلس نشان بدهد، آنهایی که با چاقو پرتقال پوست می‌کنند، وقتی چشمشان به یوسف افتاد دستشان را بریدند. دارد به آن اشاره می‌کند.

می‌گوید: «یوسف آن قدر زیبا بود...» حالا یوسف چیست؟ مولانا این تمثیل را به کار می‌برد. یوسف زندگی است. یوسف خداست. یوسف اصل شماست. شما یک لحظه با خودتان یکی بشوید، بیایید به فضای یکتایی این لحظه، می‌بینید که آن چیزهایی که بهشان چسبیده‌اید، را دارید می‌برید.

این هم تمثیلی است که شما به این ترتیب می‌توانید ببرید این اتصالات به جهان مادی و فکرها را... کافی است یک لحظه چشمتان به یوسف بیفتد.

می‌گوید: آنها دستشان را برده‌اند. دستشان را برده‌اند یعنی داشتند جسمیت‌شان را می‌بردند. جسمیت‌شان یادشان رفت. من‌ذهنی یادشان رفت. می‌شود یک دفعه چشم ما به یک زیبایی بیفتد و من‌ذهنی به طور کلی فراموش بشود؟ و آن جز زیبایی اصل ما نیست.

و جالب است که مولانا به ما می‌گوید. «بابا ما آنجا هستیم.» لزومی ندارد ما خیلی کوشش کنیم. ما همین را بشنویم کافی است. فردا می‌بینیم، میل نداریم برویم به اتصالات که ما را می‌کشید. آن کشش الان که من ذهنی ما را از این لحظه می‌کشد، فراری که از این لحظه داریم، به جای این که از شکل این لحظه فرار کنیم، این را حس کنید و فرار نکنید.

نو به نو که می‌نماید، تسلیم بشوید. بگویید: «من با این لحظه رفیقم.» برای اینکه با این لحظه رفیق بشوید، با زندگی رفیق بشوید باید با فرم این لحظه رفیق بشوید. «حالا فرم این لحظه رفیق می‌شوم، لحظه بعد با این لحظه رفیق می‌شوم. یواش یواش دارم از جنس یوسف می‌شوم. به محض اینکه با فرم این لحظه رفیق بشوم چشمم میفتد به یوسف و اتصالات را می‌بُرم.»

ولی حالا آن خانم‌های مصری یوسف را دیدند، دستشان را می‌بریدند از عشق روی او. اما این برادران قصد جانش را کرده بودند که این یوسف خیلی زشت و منکر است. (منکر یعنی زشت و بدقیافه)

ما یوسفمان را چه طوری می‌بینیم؟ ما این کار را می‌کنیم. شما همین که از این لحظه فرار می‌کنید، می‌گویید: «شکل این وضعیت فعلی را من دوست ندارم. ازش متنفرم. دارم ازش فرار می‌کنم.» ذهناً. پس از یوسف است که فرار می‌کنید.

یوسف را دارید محکوم می‌کنید. چون این لحظه یوسف است حالا شکلش این طوری است. کلاش این طوری است. قیافه‌اش این طور است. شما بپذیر. این لحظه این طوری است.

آیا تغییر می‌کند. بله! بستگی به این دارد که تو این را بپذیری یا نه! داریم این را مدام می‌گوییم.

آن پرده از نمذ نبود از حسد بود **** زان پرده دوست را منگر زشت منظر است

می‌گوید این پرده‌ای که، این عینکی که... داریم صحبت می‌کنیم، قدیم آینه را در نمذ می‌گذاشتند. (نمذ یعنی کیسه چرمی). آینه را می‌گذاشتند توی کیسه چرمی.) می‌گوید: «این پرده‌ای که داریم صحبتش را می‌کنیم، از پوست نیست، از حسد است. از ذهن است. یک الگوی ذهنی و در ذهن شماست. اما این ذهن شما الان دل شماست. و می‌دانیم که این نمی‌تواند دل ما باشد.

چه طوری دلمان را عوض کنیم؟ با پذیرش این لحظه.

می‌گوید: از این پرده، تو نیا به زندگی نگاه کن. دوست. خدا. زندگی. دوست مردم هم هستند. برای اینکه در همه مردم خدا هست. همه مردم از جنس یوسفند و خدایت دارند. همه مردم مستمری می‌گیرند از وحدت حُسن خدا. همین اول گفته است.

حالا شما از آن جا نگاه نکن. از آن جا قضاوت و فکر نکن. توی من ذهنی. برای آن که از آن جا بد دیده می‌شود. آنجا جایگاه بدی است برای نگاه کردن به دوست.

دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست **** تا کل او چگونه قبیحی و مقدر است

مَقْدَر (مقدر یعنی زشت‌رو، و کسی که مردم از او به علت بدی فرار می‌کنند.) همین نفس است. می‌گوید: نفس ما دیوی است که حسد یک قسمت کوچکی از وصف و مشخصات اوست. تا ببین کل او چه چیز زشت و مقدری است.

حالا ما این را می‌فهمیم. بارها گفته‌ایم، من ذهنی یک چیز موقتی بوده است. برای این که ما جدایی را یاد بگیریم. ما عشق را بلدیم. در واقع عشق، خود ما هستیم. عشق ما در ماست. ذات ماست. ذات ما با خدا یکیست و الان در فضای وحدت این لحظه است. ولی این نفس ما این من‌ذهنی که الان داخلش هستیم یک لانه موقتی است که هفته گذشته هم گفتیم باید نسبت به آن بمیریم، یا خودمان را از داخلش بکشیم بیرون. ولی تا زمانی که داخل آن هستیم، می‌گوید «دیوی است و به حرفش گوش نده!»

یکی از مشخصاتش همین حسد است. چقدر مولانا راجع به این حسد می‌گوید.

می‌گوید: هیچ‌گرفته‌ای خطرناکتر از این حسد نیست.» اگر شما دیدید، دارید حسودی می‌کنید، بدانید که اولاً در توهم هستید. ثانیاً، تمرکزتان روی شخص دیگرست که ما نباید نباشد. یعنی اینها اشتباهات اساسی است. هرکسی تمرکزش روی یکی دیگر هست، از همان اول دارد اشتباه می‌رود. در مقایسه است. برای این که قابل مقایسه نیست. زندگی شما در درون شما زندگی می‌شود و زندگی یکی دیگر در درون او زندگی میشود.

معنی‌اش این است که شما خودتان را کاهش داده‌اید به جسم. معنی‌اش این است که فقط هوشیاری جسمی دارید. هوشیاری حضور در شما نیست. در حالی که باید هوشیاری حضور باشیم و از آن جایگاه به جسم و ذهن نگاه کنید. جا باید عوض بشود. این‌ها همه شناخت است که شما پیدا می‌کنید. هرچه ادامه بدهید و بزرگتر کنید حسادت را، این توهم زیاد می‌شود.

اگر بروید توی توهم گرفتار می‌شوید و نمی‌توانید از آن بیرون بیایید. توهم چیز غیرحقیقی است. در بیرون هم وجود ندارد. ما به خیالات می‌فیتیم. این‌ها ما را مریض می‌کنند. نباید بیفتیم. باید مواظب باشیم.

آن مار زشت را تو کنون شیر می‌دهی **** نک ازدها شود که به طبع آدمی خوریست

این مار زشت نفس، من‌ذهنی را تو الان شیر می‌دهی. شیر می‌دهی یعنی زندگی را می‌دهی... آن زندگی زیبا و بهشتی و آسمانی که دیگر پیدا نمی‌شود. شما آن را می‌گیری و می‌دهی این مار بخورد.

کی چی بشود؟ تا ازدهایی بشود که طبعش خوردن آدم‌هاست. می‌بینیم دیگر! چقدر ما می‌توانیم این مار زشت را شیر بدهیم که وقتی چهل و پنجاه ساله شدیم بشود ازدها و همه را...

این اجازه نمی‌دهد کسی در دور و بر و خانواده زندگی کند. خودش زندگی نمی‌کند و طبعش خوردن آدم‌هاست. منظور از آدم‌ها یعنی گنج حضور.

چه جوری ما بچه‌مان را به عنوان اژدها می‌خوریم، اینقدر سلطه پیدا می‌کنیم خفه‌اش می‌کنیم که نمی‌گذاریم خلاقیتش گل کند. بچه ما که چشمه خلاق زندگیست را زیر کنترل می‌گیریم. عقاید و باورهایمان را به او تحمیل می‌کنیم. می‌گوییم: «اینها را باید یاد بگیری.»

کوروش می‌کنیم و یواش یواش تبدیل به خودمان می‌کنیم. تبدیل به جسمش می‌کنیم. ما جسم نیستیم فقط هوشیاری جسمی هستیم.

این بچه‌ها اول هوشیاری حضور دارند. هوشیاری هستند. انعطاف دارند. بازی می‌کنند، و قشنگ یاد می‌گیرند. ولی ما یواش یواش کوروش می‌کنیم. ولی اژدها آدمی خور است. نفس ما...

آیا به طور جمعی هم آدمی خور است؟

بله! شما نگاه کنید. جنگ به وجود می‌آورد. انقلاب به وجود می‌آورد. در این انقلاب یوسف‌ها همدیگر را می‌کشند. همدیگر را دشمن می‌دانند و هیچ انقلابی هیچ جنگی نمی‌تواند موفق بشود، مگر اینکه در یک جایی ما متوجه بشویم «که الان باید هوشیاری حضور باشد. این من‌ذهنی این اژدها باید بیکار بشود. ما باید تسلیم بشویم. تا هوشیاری حضور به وسیله ما و جمع جریان پیدا کند. با آرامش به کارها، اوضاع... و اوضاع را باردار کند با خرد ایزدی و خرد زندگی.»

آن موقع است که پس از یک تغییر جمعی... تغییر جمعی همیشه باید با آرامش باشد. این طوری که یک گروه می‌زند و گروه دیگری را می‌کشد. همه را می‌کشند و جانشین آنها می‌شوند. یک دیوی می‌آید و جانشین دیو دیگری می‌کشد. این طوری نمی‌شود!

ما باید بیدار بشویم به این که این جهان اگر آبادان بشود باید خرد خدایی از ما به این جهان به این لحظه جاری بشود و اجازه ندهیم این اژدهای آدم خور مجال پیدا کند.

حالا واقعاً این اژدها و مار و این نفس ما این مسائل را به وجود می‌آورد که ما متوجه بشویم «بابا این نیست.»

این همه زحمت به وجود می‌آورد که ما بیدار بشویم. این جنگ درونی ما که پایین در مثنوی مولانا می‌گوید: «این جنگ درونی ما برای این است که ما صلح و آرامش را بشناسیم.» این جنگ نبود ما نمی‌توانستیم صلح را بشناسیم.

رنگ‌ها نبود ما بی‌رنگی را نمی‌توانستیم بشناسیم. هست بی‌رنگ اصول رنگه‌است ** صلح‌ها باشد اصول جنگ‌ها**

پس ما الان می‌دانیم که چه جمعی و چه فردی شما هم، تجربه کرده‌اید که این من‌ذهنی... چه به صورت جمعی، یعنی اگر چند میلیون نفر من‌ذهنی جمع بشوند یک جا و چه یک من‌ذهنی در خانواده، این آدم خور است.

این آدم هم، اول گفت یعنی وحدت انسان با خدا. اگر بخواهیم تعریف کنیم. این تعریف که امروز مولانا همان اول به ما گفت.

شما می‌آیید به فضای یکتایی این لحظه، بعد وقتی می‌روی به فرم... به فرم می‌گویی «نه! نه!»

این همین تعریف بودا هم هست. بودا به تعریف « انسان بعلاوه نوع است. » انسان یعنی حضور و قائم به ذات خودش در این لحظه وقتی به فرم می‌رود، یعنی می‌رود به ذهن، بگوید نه! یا برود و برگردد.

همانی که مولانا مرتباً می‌گوید.

پایین هم می‌گوید: «خاموش باش. خاموش باش» برای اینکه هرچه حرف می‌زنی می‌روی به آن ذهن. اصلاً خاموش بودن یعنی «لا کردن.»

لا کردن هم یعنی نه گفتن. کل اسلام به همین کلمه بنا شده. " یعنی انسان بعلاوه گنج حضور و لا..."

بقول آنها الا الله. شما اله لا الله می‌شوید و به لا دیگر نمی‌روید. این با بودیسم هم یکی است. بودیسم هم همین را می‌گوید. همه ادیان همین را می‌گویند.

شکل و قیافه که امروز مولانا هم گفت. در مسیحیت، شما ببینید که فرم بوجود می‌آید. فرم این لحظه ناقص است و محدودیت دارد. فرم اصلاً یعنی محدودیت. شما باید بپذیرید... در منظره Christ مسیح روی صلیب کاملاً دیده می‌شود.

این مسیح روی صلیب، دیگر نهایی‌ترین محدودیت است که آدم می‌خکوب بشود روی یک چوب و درست مثل این که پایین می‌گوید:
در غزل می‌گوید که روح ما مضطربست...

ای برق اژدهاکش از آسمان فضل **** برتاب و برکشش که از او روح مضطربست

ما، اصل ما، دل و روح ما الان روی این تخته (که ذهن ما باشد) در محدودیت هست. مسیح هم در آن وضعیت می‌گوید: «آن چیزی که تو می‌گویی خواهد شد.» یعنی این تسلیم. می‌گوید: «این‌ها را ببخش، این‌ها نمی‌دانند.»

می‌شود شما بگویید که مردم نمی‌دانند؟ بله! اراده شما، خدا و زندگی در این لحظه اجرا خواهد شد.

حالا شکلی که الان برمی‌خیزد، که مولانا گفت: **اشکال نو به نو** این شکلی که الان برمی‌خیزد شما را چهارمیخ کرده است روی تخته ذهن... شما می‌گویید: «اراده تو اجرا خواهد شد. نه خواست من. نه خواست من ذهنی...»

در این جا سیستم عوض می‌شود. در این صورت این Cross یا صلیب مقدس می‌شود. یعنی آن من ذهنی تبدیل می‌شود به این تقدس.

ما و این محدودیت ما، که الان بلند می‌شویم به عنوان محدودیت و بدمان می‌آید و فرار می‌کنیم تبدیل می‌شویم به فضای یکتایی این لحظه و مقدس می‌شویم. (همان ذهن است که تبدیل می‌شود. همان شیطان و دیو است که تبدیل می‌شود.) این تسلیم است.

وقتی تبدیل شدیم دیگر نمی‌رویم آنجا. در همین باقی می‌مانیم و به ذهن می‌گوییم «نه!» می‌گوییم: «دیگر نه و دیگر نمی‌روم.» می‌خواهیم بگوییم معنی توبه هم همین است. بله همین است. شما برمی‌گردید به فضای یکتایی این لحظه.

این انواع و اقسام کلمات همه به یک معنی است.

ای برق اژدها کش از آسمان فضل ... برتاب و برکشش که از او روح مضطرب است این را گفته‌ام. حالا برق اژدها کش یا اژدها کش هم می‌توانیم بخوانیم. همان برق... برق یعنی جرقه. همین رعد و برقی که توی آسمان است. یک جرقه در شما می‌زند که شما یک لحظه متوجه می‌شوید که این خشم‌ها و ترس‌ها و (بقول حافظ، تخته‌بند تن بودن‌ها) اصل نبوده است. این جرقه زندگی است. یک لحظه در شما می‌زند و اژدها را می‌کشد و کور می‌کند.

می‌دانید، برق زمرد اژدها و مار را کور می‌کند. این‌ها همه تمثیل است. این زمرد همان برقی است که در شما می‌زند. در تمثیل خلیل هم داشتیم که ستاره‌ای در او به وجود آمد... یعنی در شما یک ستاره‌ای یک ...

یک لحظه شما به حضور می‌رسید. یک لحظه به فضای یکتایی زنده می‌شوید. می‌گویید: «آهان این خداست... من آفلین را دوست ندارم. آنهایی که از بین‌رونده هستند را دوست ندارم.»

می‌توانید شما بگویید؟

پس برق همین جرقه‌ای است که در شما می‌زند. همان ستاره‌ای است که متولد می‌شود. آسمان فضل، آسمان فضل این آسمان نیست بلکه آسمان بخشش خدایست. (فضل به معنی کمال است.) از آسمان ایزدی از آسمانی که در درون باز می‌شود، از آنجا می‌گوید «تو بزنی و این اژدها را بکشد.»

اگر جرقه قوی باشد. این اژدها کجا می‌رود؟ اگر شما از من ذهنی خودتان متولد شوید دیگر کاری ندارید که کجا می‌رود؟ شما زنده شده اید. برای اینکه روح از او، یک حاجتمند و نیازمند و گدایی است... ما گدا شده‌ایم به خاطر این اژدها...

وضعیت اضطراری و بدی در این جهان پیدا کرده‌ایم. به خاطر همین مار و اژدها و همین نفسی که فکر کرده ایم باید زندگیمان را روی این بنا کنیم و شعار عمومیش هم که همه ما یاد گرفته‌ایم: «هرچه بیشتر بهتر...» از هر چیزی، جسم...!

هر جسمی را به خودمان اضافه می‌کنیم چون جسم هستیم. تا جسم زیاد بشود... آن نیست.

بی حرف شو چو دل، اگر صدر آرزوست ** کز گفت این زیانت چو خواهنده بر دریست**

دل حرف نمی‌زنه. دل کل. دل خدا. هوشیاری. تو هوشیاری هستی. زندگی هستی، بی حرف شو!

بی حرف شو برای این که وقتی این شکل‌های نو به نو پدید می‌آید و ما با آنها بلند می‌شویم، حرف آن را می‌زنیم. حرف هم‌هویتی شده‌گی و دفاع از آن را می‌زنیم. حالا دیگر آن شکل‌ها بلند می‌شوند و یواش‌یواش ما بلند نمی‌شویم. آنها هم بدون اختیار ما بلند نمی‌شوند. آن موقع ما خلاق می‌شویم و وقتی زندگی حرف می‌زند ما هم حرف می‌زنیم.

می‌گوید: مانند دل تو بی حرف شو اگر می‌خواهی صدر بروی. صدر مجلس هم همان بالای مجلس است که بزرگان می‌نشستند. (حالا صدر مخلوقات یعنی همین اشرف مخلوقات.) ما که مقام بالایی داریم به عنوان اشرف مخلوقات به خاطر یکتایی ما با زندگی است. اگر آن مقام آرزوی تو است پس بی حرف شود.

برای اینکه از گفتن، می‌بینید که هر لحظه دارد در سر ما حرفی زده می‌شود که گاهی اوقات ما آن را می‌گوییم، گاهی نمی‌گوییم. همین سلسله گفتار یا فکرها در سر ما، از این گفتار یک من درست می‌شود که مثل گداست. و گدا بیرون در است. این گدا نیازمند این گفته‌هاست که زبان، ذهن (منظور از زبان همین ذهن ماست. برای اینکه هرچه در ذهن ما فکر می‌کند، زبان ما می‌گوید) ما مثل یک گدا بیرون در خداست.

تا زمانی که ما می‌گوییم و می‌بینیم و به گفته اهمیت می‌دهیم، بیرون در زندگی هستیم و نمی‌توانیم داخل شویم. برای این که همین گفتار ما حجاب ماست. (یعنی پرده است) باید یواش یواش، این شکل‌ها بلند می‌شوند و ما آنها را در آغوش می‌گیریم. می‌پذیریم. یواش یواش این شکل‌ها دیگر نمی‌توانند ما را بلند کنند. نمی‌توانند ما را از جا بکنند. می‌شود این دفعه که مردم به شما حرف می‌زنند و شما معمولاً از جا کنده می‌شوید، این بار کنده نشوید.

چرا از جا کنده می‌شوید؟ چرا واکنش نشان می‌دهید؟

برای اینکه هوشیاری جسمی دارید. هوشیاری جسمی، من ذهنی جز واکنش چیز دیگری بلد نیست. زندگی را در آن می‌بینید. «جوابش را ندهم از کجا معلوم که زنده‌ام؟ از کجا معلوم که وجود دارم؟» ولی الان می‌دانید که دل شما قلم خداست که باهش می‌نویسد. شما با واکنش نشان دادن به مردم و خشمگین شدن، شما دارید می‌روید به سمت قهر. به سمت جایی که زندگی نتواند به شما دسترسی داشته باشد. شما پرده ایجاد می‌کنید و دور می‌افتید از زندگی.

بخش چهارم

در این قسمت اجازه بدهید یک مقدار مثنوی از سطر ۲۸ دفتر ششم شروع می‌شود را برایتان بخوانم. در واقع مقدمه دفتر ششم است. همانطوری که بارها خدمتان عرض کردم، تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی برای مطالعه مثنوی بسیار مفید است. هفت جلد است و سطر به سطر معنی و تفسیر شده است. یک سری بخرید و همراه داشته باشید.

البته در این برنامه من وقت می‌کنم فقط قسمتهایی از آن را بخوانم شما بقیه‌اش را می‌توانید بروید از این کتابها بخوانید.

می‌گوید:

زاغ در رز نعره زاغان زند **** بلبل از آواز خوش کی کم کند

همانطوری که در غزل صحبت کردیم، گفتیم اشکال یا فرمها که در ما برمی‌خیزند از یک فضای هوشیاری برمی‌خیزند و در صورتی که حس وجود به آنها بدهید، فقط هوشیاری فرمی داشته باشید، اینها متناقضند و با هم به ستیزه برمی‌خیزند. مولانا معتقد است که حتی در جهان بیرون هم همینطور است. البته جهان ذهن هم جهان مادی است. پس اگر یک نفر فقط در ذهن باشد و یک سری باورها را فقط باور داشته باشد هنوز جسم است. و منظور ما است که از این بت جسمی خودمان را رها کنیم.

دارد این تضادها را در بیرون می‌گوید:

زاغ در باغ نعره زاغان می‌زند... نعره می‌زند. زشت است. اما بلبل از آواز خوش کم نمی‌کند. پس زاغ و بلبل اینجا باز هم کاری که می‌کنند اثر همدیگر را خنثی می‌کنند. تمثیل است.

پس خریدارست هر یک را جدا **** اندرین بازار یفعل ما یشا

می‌گوید

هم برای آواز زاغ که آواز من‌ذهنی است، و هم برای آواز بلبل که آواز هوشیاری است در این بازار یفعل ما یشاء خریدار هست. (یفعل ما یشا یعنی آن کند که خواهد. یعنی خدا آن کاری را می‌کند که می‌خواهد.) هم نعره زاغ و هم آواز خوش.

البته ممکن است این که می‌گوییم "خدا آن کند که خواهد" بعضی‌ها می‌گویند: «چرا بهتر از این نمی‌خواهد؟» بهتر از این، منظورشان وضعیتشان است. در وضعیت خرابی گیر کرده‌اند و می‌گویند و می‌گویند: «چرا خدا بهتر از نمی‌خواهد؟»

خدا بهتر از نمی‌خواهد از فحوای کلام و همچنین از این غزلیات نتیجه می‌گیرم که: برای این که شما نمی‌خواهید!!

آیا شما واقعد می‌خواهید به شادی برسید؟ خدا می‌خواهد شما می‌خواهید؟

خدا ایستاده که عشق و زیبایی و خردش را از شما بیان کند. شما هر لحظه با ستیزه با این لحظه (که در واقع با خداست) جلوی او را می‌گیرید. وقتی جلوی او را می‌گیرید دچار یک سری اشکالتی می‌شوید که آن اشکالات را هم زندگی برایتان به بار می‌آورد.

بارها صحبت کرده‌ایم اگر شما می‌گویید «من شادی می‌خواهم» ولی یک کاری می‌کنید که شادی را از بین می‌برد... مثلاً می‌گویید «من شادی می‌خواهم. آرامش می‌خواهم» ولی بر می‌گردید لحظه بعد و ستیزه و دعوا راه می‌اندازید! پس اگر شما شادی می‌خواهید در خانواده چرا اوقات تلخی را می‌اندازید؟ چرا می‌خواهید خودنمایی کنید؟

اگر ما قرار می‌گذاریم که شادی و آرامش در این خانواده به وجود بیاید چرا هرکدام از ما می‌خواهیم حرف من بشود؟ چرا من در اینجا دارد حکومت می‌کند. پس ما نمی‌خواهیم.

حالا ما با جمع کاری نداریم. شما تنها اگر به زبان می‌گویید می‌خواهید ولی حقیقتاً نمی‌خواهید جلوی آینه بایستید و شاید هزار دفعه بگویید «من شایسته زندگی خوب هستم. من شایسته شادی هستم. من شایسته آرامش هستم. من نمی‌خواهم با زندگی ستیزه کنم.»

ولی عملاً اگر این‌ها را انجام بدهید. یعنی دارید با فرم این لحظه رفیق می‌شوید. دارید تسلیم می‌شوید. نمی‌شود شما بگویید من آرامش می‌خواهم و لحظه بعد شروع کنید به جنگ. جنگ با آرامش که جور در نمی‌آید. پس زیان مهم نیست. این که می‌گوییم ما خیلی می‌گویید، ولی نمی‌دانند چه می‌گویید. این خیلی‌ها همان من‌ذهنی‌ها هستند.

خیلی از من‌ذهنی‌ها می‌گویند، ولی اصلاً نمی‌دانند چی می‌گویند. فقط به حرف می‌گویند: «آره آرامش چیز خوبی است در کتاب خوانده‌ایم. شادی هم چیز خوبی است.»

این که گفتنش هنر نیست. ولی قدم بعدی اگر شما این را نقض می‌کنید، همان نقض‌هاست. همان چیزهایی که در ما هست و بالا می‌آید. آن کار خودش را می‌کند. الگوی دردسازی شما کار خودش را می‌کند. شما حالا بگو «من شادی را دوست دارم. من خدا را دوست دارم. زندگی را دوست دارم.» او در زیر کار خودش را می‌کند. حتی همین الان هم که به این برنامه گوش می‌کنید او دارد آن زیر کار خودش را می‌کند.

پس خدا می‌خواهد؛ این ما هستیم که نمی‌خواهیم! حالا شما ببین واقعا می‌خواهید؟ اگر می‌خواهید باید با فرم این لحظه رفیق بشوید. بازم مثال می‌زند که

نُقل خارستان غذای آتش است ** بوی گل قوت دِماغ سرخوش است**

پس می‌گویید خار خارستان غذای آتش است. اما خار خارستان بد است. بد است منظور ما این است که این فرم‌های که در بیرون هست، ضد هستند بر اثر. اما بوی گل در واقع غذای سرخوش‌ها و شادهاست.

گر پلیدی پیش ما رسوا بود ** خوک و سگ را شکر و حلوا بود**

می‌گوید: اگر پلیدی پیش ما رسواست و ما دیگر نمی‌پذیریم اما خوک و سگ این‌ها را شکر و حلوا می‌بینند.

باز هم به انسان‌های بیاورید این چیزها را. بیاوریم به خودمان و ببینیم اگر شما دارید شکر را اضافه می‌کنید و یکی دیگر سرکه را به قول مولانا این شکر و سرکه در واقع ماده اولیه سکنجبین است که بسیار خوشمزه است. پس اگر یکی هی سرکه را اضافه می‌کند شما باید شکر را اضافه کنید. برای شما کسی که غصه و ترس را در جهان زیاد می‌کند، الگو نیست شما از او پیروی و تقلید نمی‌کنید. ولی ما هنوز داریم راجع به این تضادها صحبت می‌کنیم.

گر پلیدان این پلیدیها کنند ** آبها بر پاک کردن می‌تنند**

می‌گوید: اگر پلیدی‌ها به وسیله پلیدان انجام می‌شود، (پلیدان یعنی زشتها) انسانهایی دارند کارهایی می‌کنند بر ضد بشر ولی یک عده ای هم دارند آب حضور، آب زندگی را به این جهان می‌آورند و این پلیدیها را می‌شویند.

گرچه ماران زهرافشان می‌کنند ** ورچه تلخانمان پریشان می‌کنند**

نحل‌ها بر کوه و کندو و شجر ** می‌نهند از شهد انبار شکر**

می‌گوید: گرچه که مارها زهر افشانی می‌کنند، آدم‌های تلخ ما را پریشان می‌کنند اما این را هم ببینید که نحل یعنی زنبورهای عسل بر کوه و کندو و درختان مرتب عسل انبار می‌کنند.

پس معلوم شد یک عده‌ای از انسانها شکر به این جهان اضافه می‌کنند و یک عده‌ای هم تلخی می‌آورند.

زهرها هرچند زهری می‌کنند ** زود تریاقاتشان بر می‌کنند**

پس می‌بینید که فرم‌ها ضد هم به وجود می‌آید. یکی زهر می‌ریزد و آن یکی تریاق، پادزهر می‌ریزد و اثرش را از بین می‌برد. این‌ها همه در بیرون است ولی در درون ما هم همین است.

این جهان جنگست کل چون بنگری ** ذره با ذره چو دین با کافری**

آن یکی ذره همی‌پرد به چپ ** وان دگر سوی یمین اندر طلب**

می‌گوید این جهان همش جنگ است. آیا ما باید وارد جهان بشویم و بجنگیم؟ نه! برای این که ما انسان‌ها، (فقط ما انسان‌ها) از این جنگ می‌توانیم بری باشیم تا برویم به فضای یکتایی.

همه این‌ها را می‌خوانیم که نتیجه بگیریم. خود مولانا بعد چند سطر این نتیجه را می‌گیرد که شما آن را می‌بینید. حالا ببینیم که چه چیزی از آن یاد می‌گیریم.

ذره با ذره چو دین با کافری می گوید هر ذره ای با ذره ای دیگر در ستیز است غیر از انسان. انسان وقتی می آید به فضای یکتایی این لحظه، پایین می گوید که این جنگ برایش تمام می شود. وگرنه در من ذهنی باقی بمانی همش جنگ است.

پس معلوم می شود اگر در من ذهنی باقی بمانیم ما انسانها همدیگر را از بین خواهیم برد و روی شادی را هم نخواهیم دید. و علی الاصول ما می آییم به فضای یکتایی این لحظه که بتوانیم انرژی و هوشیاری از خودمان صادر کنیم که بلکه جهان را از این جنگ برهانیم. آن یکی ذره همی پرد به چپ ... وان دگر سوی یمین اندر طلب می گوید: این یکی به چپ می پرید و آن یکی برای طلب به راست می پرد.

ذره ای بالا و آن دیگر نگون **** جنگ فعلیشان بین اندر رکون

می گوید: یک ذره ای بالا می رود و آن ذره دیگر پایین می آید. شما جنگ فعلی و عملی (درکار، در بیرون) را بین که اثر همدیگر را خنثی می کنند. در حالی که در آرامش و سکون هستند. ما انسانها در حالی که در سکون هستیم با هم در ستیز هستیم. شما می توانید به انسان بگویید ذره. هر انسانی یک ذره است.

ذره ای بالا و آن دیگر نگون جنگ فعلیشان بین اندر رکون دوباره تاکید می کنم. اینها شاید توضیحات بیشتری داشته باشد. شما اگر آن یک سری مثنوی را بگیرید استاد فرانس هابی داده اند که شما می توانید بروید و مطالعه کنید. ما این جا چون وقت نداریم حقیقتاً نمی توانیم روی این سطرها بمانیم و باید خلاصه یک مقدار را بخوانیم.

جنگ فعلی هست از جنگ نهان **** زین تخالف آن تخالف را بدان

می گوید: جنگ عملی و جنگ کارهای بیرونشان بعلت این است که در نهان با هم در ستیزند. پس معلوم می شود اگر در بیرون ما کارمان با یکی دیگر در ستیز است، در درون ما، در من ذهنی ما ستیزه داریم. در نهان. در نهان ما در ستیزه ایم، در بیرون هم ما در ستیزه ایم.

پس جنگها چرا اتفاق می افتد؟ چرا ما این همه موشک و تانک و وسایل دفاعی داریم؟

اینها جنگ فعلی است جنگ کاری و عملی است. برای اینکه در درون ما ستیزه داریم. تقریباً همه انسانهایی که در آن صدر هستند در درون جنگ دارند. بنابراین تا اینها در درون به آرامش نرسند در جهان نمی توانند آرامش به وجود بیاورند.

می گوید این تخالف ... شما می بینید که در بیرون آنها ستیزه می کنند، آن تخالف درون را بدان.

ذره ای کان محو شد در آفتاب **** جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس **** جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس

اگر انسانی در آفتاب زندگی محو شد، (یعنی من‌ذهنی در فضای یکتایی این لحظه محو شد، در هوشیاری) حالا جنگ او از وصف و حساب بیرون شد. یعنی جنگ او را دیگر نمی‌توان اندازه گرفت. یعنی دیگر جنگی تویش ندارد.

وقتی دیگر ذره محو شد... در این صورت ذره هم نفس و هم نَفَس از بین بی‌رود. الان نَفَس ما نَفَس می‌کشد. ما هر لحظه با نَفَس خودمان نَفَس می‌کشیم. می‌خواهیم آن را زنده نگه داریم. ما می‌خواهیم از آن پذیرایی کنیم. او هر چه می‌خواهد ما می‌گوییم بله.

یک دفعه شما متوجه می‌شوید که همه کهکشان، همه زندگی... مثل اینکه زندگی از شما نفس می‌کشد. عملاً هم همین‌طور است. شما اگر زنده بشوید به زندگی، واقعا زندگی است که شما را زندگی می‌کند و این من‌ذهنی رفته است کنار.

در این صورت اگر خورشید شما بتابد ممکن است یخ‌های بیرون را آب کند. بنابراین جنگ شما مثل جنگ فردوسی است. جنگ خورشید است و بس. جنگ پهلوانی شماست ولی جنگ من‌ذهنی نیست. یعنی شما اگر بخواهید من‌ذهنی را آب کنید در بیرون، اگر انرژی بفرستید که هوشیاری به وجود بیاید در این‌صورت جنگ خورشید است. جنگ خود زندگی است. البته جنگ نیست بلکه لطافتی است که بر یخ‌های ما می‌تابد و جامد بودن ما را آب می‌کند. اگر شما در دور و بر یک آدم زنده و حاضر و ناظر باشید انرژی شما را ممکن است بیدار کند. او با شما جنگ نمی‌کند بلکه شعاع انرژی عشقش است که به شما می‌رسد.

رفت از وی جنبش طبع و سکون ** از چه از انا الیه راجعون**

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم ** وز رضاع اصل مسترضع شدیم**

یعنی اگر این من‌ذهنی ما، وجود موهومی ما در فضای یکتایی این لحظه محو بشود در این صورت جنبش این طبع (طبع یعنی همین من‌ذهنی. چیزی که از حس و قضاوت درست شده است.) از چه؟ از این که ما الان هوشیارانه به او برمی‌گردیم. از انا الیه راجعون. جالب است که مولانا این را برای مرده‌ها نمی‌خواند. دیدید که این عبارت را ما برای مرده‌ها می‌خوانیم.

این عبارت برای این است که ما تا زمانی که زنده‌ایم، ما بخوانیم که ما از خداییم و به سوی خدا برمی‌گردیم. هوشیارانه. از بدو تولد تا مرگ این را می‌خوانیم بعد از مرگ به درد نمی‌خورد دیگر! ولی ما برای مرده‌ها می‌خوانیم. (اشتباه می‌خوانیم) این طوری باید خواند که مولانا نوشته.

از چه؟ از این که به طور هوشیارانه به طوری که زنده‌ایم به سوی او برمی‌گردیم. حالا ما می‌گوییم ما به دریای تو از خود مراجعه کردیم (به خدا می‌گوییم) و از رضای اصل (یعنی شیر اصل، ... همین بچه که شیر می‌خورد. حالا دیگر شیرخواره شده‌ایم. شیرخواره شده‌ایم از شیر اصل. یعنی از شیر حضور...

الان دیگر انرژی زنده زندگی را می‌گیریم از او شیر می‌خوریم. آن شیر را می‌خوریم. چرا؟ توی مار و اژدها بودیم و الان آمدیم و از خدا داریم شیر می‌گیریم.

در فروع راه ای مانده ز غول ** لاف کم زن از اصول ای بی اصول**

جنگ ما و صلح ما بر نور عین ** نیست از ما هست بین اصبعین**

این شبیه همان چیزی است که قبلاً برای شما خوانده ام. این برای کسانی که قشری هستند. در فکر هستند فقط. فقط هوشیاری جسمی دارند. در ذهن هستند ولی ظاهر معنوی دارند. آن به درد نمی‌خورد. آن فروع راه است. اگر ما در ذهن فقط در الگوهای ذهنی هستیم، در فکر هستیم هر لحظه با یک فکر، با یک شکلی هم‌هویت می‌شویم، آن‌ها ممکن است باورهای دینی یا هر باوری باشند. این فروع راه است. **فروع راه ای مانده ز غول...**

غول همان من‌ذهنی است. می‌گوید غول تو را فریب داده در فروع راه مانده‌ای. کم حرف بزنی. لاف و ادعا کم بکن. **از اصول ای بی اصول.** ای بی اصول یعنی بی اصل و نصب. ما اصل و نصبمان در واقع زندگی است. در کجا؟ در فضای یکتایی این لحظه. هرکسی اینجا نیست واقعا بی اصول است. حالا این هم یک شناسایی است. اگر کسی توی من‌ذهنی است و فقط ادعا دارد در این صورت در فروع راه مانده است. برای اینکه غول فریبش داده است. من‌ذهنی همه عالم را جمع کن می‌شود من‌ذهنی بزرگ که ما را گول می‌زند.

به ما می‌گوید از این لحظه فرار کن. به ما می‌گوید من‌ذهنی مهم است. به ما می‌گوید، با شکل‌های که این لحظه در تو ظاهر می‌شود، ستیزه کن و قبولشان نکن. هم این‌ها را همان غول به ما می‌گوید. غول بزرگ در ذهن ما یک نماینده دارد که همان من‌ذهنی ماست.

می‌گوید:

جنگ ما و صلح ما در نور عین یعنی اگر در نور حقیقت به جنگ ما و صلح ما نگاه کنید... این چون ما همان لای انگشتان خدا هستیم،

قبلاً این را توضیح داده‌ام، ما یک دفعه دچار قهرش می‌شویم و یک دفعه دچار لطفش می‌شویم. وقتی ما فریب می‌خوریم به وسیله غول دچار قهرش می‌شویم وقتی ما می‌آییم فضای یکتایی دچارش لطفش می‌شویم و قلمی می‌شویم که خدا می‌تواند به وسیله آن بنویسد.

پس ما قلم خدا هستیم. خدا به وسیله ما می‌نویسد و چیزی را هم که می‌نویسد، واقعاً روی کاغذ که نمی‌نویسد. (خلق می‌کند به وسیله ما) عشق می‌نویسد. کتاب عشق می‌نویسد. همین‌ها را نوشته است. هرچه را که تازه به این جهان آمده یا از آن جهان آمده است. اینها همه به وسیله قلم زندگی نوشته می‌شود. گفتیم قلم زندگی دل شماست.

می‌گوید: از ما نیست. از من‌ذهنی نیست. اینم یک نکته باریکی است که ما می‌گوییم من‌ذهنی همه را بوجود می‌آورد. نه!

من‌ذهنی خودش یک پدیده است. می‌گوید «فکر نکن این‌ها از توست. از تو نیست.» حالا برای چی اتفاق می‌افتد؟

همان قلم درست می‌کند. تا شما یا ما متوجه بشویم. همه ما متوجه بشویم که جریان چیست.

اگر جنگ داریم پس ما رفته‌ایم توی ذهن. رفته ایم به خشکی و از زندگی و این لحظه دور شده‌ایم. خیلی ناهوشیار هستیم. اگر صلح و آرامش داریم، در این صورت آنجا هستیم. این را خوانده‌ام و همین سه خط را هم قبلاً خوانده‌ام دیگر الان نمی‌خوانم.

گفتم قبلاً که در این سه خط می‌گوید ما بین انگشتان لطف و قهر خدا هستیم. به محض اینکه دور بشویم دلمان می‌گیرد. وقتی دلتان گرفت بدانید که دور شده‌اید.

وقتی که بسط و فضاگشایی، پذیرش، در شما رخ داد، بدانید که دارید به لطف زندگی نزدیک می‌شوید یا در آن هستید. (پس همین قبض و بسط علامت خوبی است) اگر در شما استرس، خشم و ترس وجود دارد همه از قبض است. این نشان می‌دهد که شما خیلی دور شده‌اید از این. ولی هنوز لای انگشتان خدایی. شما به خود بیای و تسلیم بشوی با دل شما (که قلم خداست) چیزها خوب نوشته می‌شود. یعنی بلافاصله قلم خدا به کار می‌افتد. شما همین جلوی قلم خدا را گرفته‌ای. می‌گویی ننویس! من می‌خواهم بنویسم. یعنی من ذهنی شما و قهر بنویسد. نمی‌شود!

جنگ طبیعی جنگ فعلی جنگ قول **** در میان جزوها حربیست هول

می‌گوید: جنگ تبایع، جنگ من‌ذهنی که از حس و قضاوت درست شده است. جنگ عملی، فعلی و جنگ زبانی انسانها. بین انسان‌ها جنگ بسیار ترسناکی است. یعنی این جنگی که ما راه انداخته‌ایم. که ما داریم. می‌بینیم با حس‌هایمان و قضاوت می‌کنیم به وسیله الگوهای ذهنی-مان. بعد عملاً به کار می‌افتیم یا جنگ لفظی داریم و می‌گویید این را بین انسانها دست کم نگیر.

این جهان زین جنگ قایم می‌بود **** در عناصر در نگر تا حل شود

اینها را تند می‌خوانم برای این که قبلاً هم گفته‌ایم. این جهان، جهان بیرون می‌گوید از جنگ قایم می‌بود... برای اینکه عناصر متضاد با هم در تضادند. می‌گوید در عناصر تشکیل‌دهنده این جهان که همان آب، آتش خاک و باد است در نگر. حل شود. برای این که اینها در اثر با هم متضادند.

چار عنصر چار استون قویست **** که بدیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر **** استن آب اشکننده آن شرر

می‌گوید چهار عنصر، چهار ستون قوی است که سقف دنیا بر آنها ایستاده است. هر ستونی شکننده آن یکی است. مثل آب آتش را می‌شکند.

پس بنای خلق بر اضداد بود **** لاجرم ما جنگیم از ضرر و سود

هست احوالم خلاف همدگر **** هر یکی با هم مخالف در اثر

می خواستم همین قسمت را به نظر شما برسانم و چند سطح آینده را. می گوید پس بنای (در این مورد من ذهنی) بر اضداد است. بنابراین ما با هم جنگ می کنیم. بر اساس جنگ و سود و ضرر. ضرر و سود.

می گوید

هست احوالم خلاف همدگر ... پس احوالات ما، حال ما در این لحظه و لحظه بعد ..خلاف هم است و هرکدام از اینها در بیرون اثر مخالف هم دارند.

از این جا به بعد ما می خواهیم روش تاکید کنیم. شما هم توجه کنید.

احوال ما خلاف هم است. وقتی شما در این لحظه زمینه هستید و شکلها و فکرها از شما بلند می شوند و شما با آنها بلند نمی شوید این قضیه پیش نمی آید. ولی اگر شما به عنوان شکل بلند شوید در این صورت این حالتون با آن حالتون که من تویش است مغایرت دارد. اینها همان طوری که گفتیم پتاسیل قوه ستیزه با هم دارند. با هم ستیزه خواهند کرد. هر یکی با هم مخالف در اثر ... و اینها اثرات مختلف در عمل با هم دارند در بیرون.

چونک هر دم راه خود را می زنم **** با دگر کس سازگاری چون کنم

حالا هر لحظه، یک شکلی در من بلند می شود من با آن بلند می شوم پس راه خودم را می زنم. راه من راه زندگی است. هر لحظه که با این بلند می شوم با زندگی مخالف می کنم و نمی گذارم خرد زندگی وارد من بشود. حالا که من این کار را می کنم چه جوری با کس دیگری سازگاری کنم. من هر لحظه خودم را منحرف می کنم. با یکی دیگر که او هم این کار را می کند چه جوری ما سازگاری کنیم؟ پس مشکل مشخص شد.

موج لشکرهای احوالم ببین **** هر یکی با دیگری در جنگ و کین

موج لشکرهای احوالم ببین ... می گوید تو بیا و موج لشکرهای احوالات من را ببین. حالهای مختلف دارم که هرکدام یک لشکر دارند که با هم در ستیزند. درون من جنگی بزرگ در جریان است و هرکدام با دیگری در جنگ و کینه اند. برای اینکه در هرکدام از اینها حس وجود نهفته است و جالب است که اینها اثراتشان در بیرون با همدیگر در تضاد است.

می نگر در خود چنین جنگ گران **** پس چه مشغولی به جنگ دیگران

یا مگر زین جنگ حقت وا خرد **** در جهان صلح یک رنگت برد

بازم شما اینا را ببینید و انشاءالله خودتان بروید و بخوانید. سطر پنجاه و چهار دفتر ششم. جنگ بزرگ را در خودت ببین. چرا رفته‌ای با دیگران می‌جنگی؟ چرا درون خودت را که پر از جنگ است را درست نمی‌کنی؟

باز هم عرض می‌کنم ما باید این جنگ درونی خودمان را درست کنیم تا بتوانیم موثر در بیرون باشیم. تا زمانی که این جنگ در ماست ما روی شادی را نخواهیم دید. و این احوالات ما بخاطر این است که فقط هوشیاری جسمی داریم و هر شکلی بلند می‌شود ما با آن بلند می‌شویم و حال ما آن است. حال ما حال آن من‌ذهنی است که چه جوری من‌ذهنی را تفسیر کند و بیشتر اوقات ستیزه و جنگ داریم با آن چیزی که الان بر می‌خیزد برای این که ناقص است. قبلاً توضیح دادم.

می‌گوید: مگر از این جنگ خدا تو را بخرد. فقط یک راه دارد. که شما را در جهان صلح و یک رنگ برد. جهان صلح و یک رنگ فضای یکتایی این لحظه است. خارج از ذهن. به عبارتی که شما دوباره زاییده بشوید.

آن جهان جز باقی و آباد نیست ** زانک آن ترکیب از اضداد نیست**

این تفانی از ضد آید ضد را ** چون نباشد ضد نبود جز بقا**

آن جهان یعنی فضای یکتایی این لحظه. می‌گوید جز باقی آباد نیست. برای اینک ترکیبش از اضداد نیست. برعکس من‌ذهنی براساس ضدها بنا نشده است. پس فضای یکتایی این لحظه همان نور بی رنگ است. (در واقع زهدان همه عالم است) هوشیاری به فرم در نیامده است. شما اگر آن باشید، هوشیار باشید خواهید دید که فرم‌ها از شما بلند می‌شوند و شما فرم نیستید. این همان انسان باقی ماندن و نه گفتن به فکری است که از شما بلند می‌شود.

می‌گوید این فانی کردن، این تفانی از ضد آید ضد را. این ضد است که ضد را از بین می‌برد. چون در آن جهان، آن جهان یعنی فضای یکتایی است. یادمان باشد آن جهان و این جهان در همین جهان است.

اینکه می‌گویم آن جهان و این جهان نه اینکه می‌می‌ریم و می‌رویم آن جهان. نه! باز هم خدمتتان بگویم دفعه قبل هم گفتم. می‌شود این جهان داخل یک جهان دیگر باشد. مثال زدم. ما وقتی بچه بودیم توی شکم مادرمان در آن تاریکی، آن جهان داخل یک جهان دیگر بود. حالا فرض کنید این جهان هم داخل یک جهان دیگر است که ما الان نمی‌بینیم.

مولانا می‌گوید: در آن جهانی که این جهان داخل آن است، تفانی نیست. برای اینکه در آن ضدیت نیست. در آن جز بقا چیز دیگری نیست.

نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر ** که نباشد شمس و ضدش زمهریر**

هست بی رنگی اصول رنگ‌ها ** صلحها باشد اصول جنگها**

می‌گوید: بهشت همین فضای یکتایی این لحظه است. وقتی ما از من‌ذهنی متولد می‌شویم. می‌گویید که نفی ضد کرده است. آن بی‌نظیر (بی- نظیر یعنی خدا) خدا زندگی در فضای یکتایی این لحظه ضدی نگذاشته است. هیچ‌گونه ناهماهنگی، هیچ‌گونه غم، هیچ‌ضدی، هیچ‌دو ضدی در فضای یکتایی این لحظه نمی‌تواند باقی بماند. اگر شما بروید آنجا در شما هیچ غمی نمی‌تواند باقی بماند. نمی‌شود که خورشید باشد و ضدش زمحریر هم باشد. (زمهریر یعنی یخ و سرد.) در آن جهان گرمای خورشید و زمحریر نیست ولی در این جهان هست.

هست بی‌رنگی اصول رنگ‌ها صلحها باشد اصول جنگها می‌گوید: بی‌رنگی، نور بی‌رنگ مجموع همه نورهاست. می‌گوید اصول رنگها یا اصل و اصول همه رنگ‌ها بی‌رنگی است. پس ما رنگهای مختلف را بیرون می‌بینیم که چه بشود؟ ما به نور بی‌رنگ برسیم.

و جنگ‌ها را می‌بینیم تا متوجه بشویم که صلح وجود دارد. ستیزه را در من‌ذهنی می‌بینیم در درون خودمان تا متوجه بشویم که یک فضای آرامشی وجود دارد که باید خلاصه این جا را رها کنیم و برویم آن جا.

می‌گوید فضای وحدت همین جنگ را ایجاد می‌کند. می‌خواهد بگوید زندگی این جنگ را ایجاد می‌کند تا ما متوجه این بشویم که چیزی به نام آرامش وجود دارد. اگر این جنگ نبود ما متوجه نمی‌شدیم.